



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید اوباردو آنتیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین فهدانی

شهید مصمن فقری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مقبیه

شیخ ابراهیم زکرائی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

بی‌بی زینب (س) از زبانش نمی‌افتد، این را از مادر و خواهر آموخته؛ اما حاصل این نام، ارادتتی است که در قلب و روحش خانه کرده، برای همین است که وقتی می‌شنود پای حرامیان به سوریه باز شده و حرم مطهر بی‌بی زینب (س) در خطر است، به هر دری می‌زند تا خود را به حرم برساند و جانش را سپر بلای دخت حیدر کر(ع) کند.

هیچ کس اما راضی به رفتنش نیست، پس که محمد دوست داشتنی و مهربان است و می‌داند نبودنش را با چیزی نمی‌توان پر کرد. محمد که از ارادت خانواده به بی‌بی زینب خبر دارد، از همین راه وارد می‌شود و در نهایت رضایت خانواده را می‌گیرد و عازم سوریه

لطفا خودتان را معرفی کنید.

بتول وطنی هستم، خواهر شهید مدافع حرم، جاویدالاثر «محمد وطنی». ما چهار خواهر و پنج برادر هستیم و محمد فرزند پنجم خانواده بود. پدرم متصدی نانواپی بسود و برادرانم در مغازه نانواپی کنار پدرم کار می‌کردند، فقط یکی از برادرانم کارمند است. بنده هم کارشناس رستاری هستم.

پدر و مادر در قید حیات هستند؟

پدرم به رحمت خدا رفتند؛ ولی مادرم در قید حیات هستند الحمدلله.

شهید چه سالی و کجا به دنیا آمد؟

محمد ۷ شهریور ۱۳۵۱ در مشهد متولد شد، او دو سال از من کوچکتر بود، تا سوم راهنمایی درس خوانده بود، در نانواپی پدرم کار می‌کرد.

شهید چه سالی ازدواج کرد و چند فرزند دارد؟

محمد سال ۷۴ عقد و سال ۷۵ ازدواج کرد، او دو فرزند دارد. سسال ۷۶ دخترش به دنیا آمد و سال ۸۹ پسرش، الان پسرش مدرسه می‌رود و کلاس پنجم ابتدایی است، دخترش هم از دواج کرده است.

از خصوصیات اخلاقی شهید بگویید؟

محمد آقا خیلی دوست داشتنی بود، خاص بود، الان هم از هم محله ای‌ها و اقوام بپرسید همه این موضوع را تایید می‌کنند. اخلاق بارز محمد مهربانی و دلسوزی بود. اگر یک نفر از اعضای خانواده می‌گفت تب دارم بیشتر از هر کدام از اعضای خانواده، محمد ناراحت می‌شد. حتی زمانی که سوریه هم رفته بود با بچه‌ها عکس گرفته بود، چون خیلی بچه‌ها را دوست داشت و دلش به حال آنها می‌سوخت، می‌گفت: این بچه‌ها نباید آواره باشند، باید در خانه‌های خودشان زندگی کنند. می‌گفت وقتی ما در امنیت زندگی می‌کنیم مسلمانان سوریه هم باید در امنیت زندگی کنند. خیلی به حضرت زهر(س) و حضرت زینب(س) علاقه داشت. هر جا می‌خواست صحبت کند سوره کوثر را می‌خواند و بی‌بی زینب از زبانش نمی‌افتاد. خیلی اعتقاد به نماز داشت. نماز شب را ترک نمی‌کرد. نماز سروقت می‌خواند و وقتی نمازش تمام می‌شد سرش را روی مهر می‌گذاشت و تا مدتی اشک می‌ریخت و با خدا راز و نیاز می‌کرد.

شروع فعالیت‌های جهادی شهید از چه زمانی بود؟

برادرم محمد موقع جنگ تحمیلی دوست داشت به جبهه برود و از کشور دفاع کند؛ ولی به خاطر سن کمش اعزام نشد. بسببچی فعال بود و خیلی دوست داشت کارهای بسبچی و فعالیت‌های اسلامی انجام دهد تا اینکه جنگ سوریه پیش آمد و برای دفاع از حرم اهل بیت عصمت و طهارت(ع) رفت. می‌گفت باید بروم و از اسلام و حرم حضرت زینب(س) و حضرت رقیه (س) دفاع کنم.

آرزوی برادران از چه بود؟

آرزویش شهادت بود، همچنین آرزو داشت به مکه برسد. مادرم برای مکه تبتنام کرده بود؛ اما وقتی دید محمد خیلی دوست دارد برود گفت من سهمیه خودم را به او می‌دهم؛ ولی محمد به سوریه رفت و شهید شد.

از خاطراتی که با شهید دارید برایمان بگویید.
خاطره که زیاد هستم. ما دو سال با هم اختلاف سنی داشتیم از دوران کودکی با هم صمیمی و همبازی بودیم و بزرگ که شدیم با هم بیشتر صحبت می‌کردیم، مرا آبیی جون صدا می‌زد.

وقتی محمد هفت ساله بسود، در کنار خانه یک درخت توت داشتیم، یک بار از درخت بالا رفت و گفت

آیجیی می‌خواهم برایت توت بیآورم. اما او از درخت بر روی زمین افتاد و دستش شکست. دستش را گچ گرفتند و دیگر نگذاشتیم بالای درخت برود. گفتیم نه توت می‌خواهیم نه شکستن دستت !!

دغدغه‌های شهید چه بود؟

بیشتر دوست داشت فرزندانش بزرگ شوند سالم و صالح باشند و دوست داشت بعد از شهادتش ما همچنان از فرزندانش مراقبت کنیم الان هم این گونه هست. با دخترش و پسرش علیرضا و خاتمش رابطه داریم، فرزند پسرش چون کوچک‌تر است پیش مادرم هست و ما بیشتر مواظبش هستیم، با آنها را پیش خودمان می‌آوریم با ما به دیدنشان می‌رویم، هر زمانی که دلمان برای هم تنگ می‌شود به هم سر می‌زنیم، رفت و آمد زیاد داریم.

فعالیت‌های انقلابی داشت؟

بیشتر در مسجد فعالیت داشت. مسجد زیاد می‌رفت و از بچگی روی عید غدیر تأکید داشت و برای برگزاری مراسم باشکوه غدیر فعالیت می‌کرد. ما سید نستیم ولی روی عید غدیر خیلی تأکید داشت.

کجا و چطور به شهادت رسید؟

در منطقه خان طومان سوریه به شهادت رسید، جاویدالاثر است و پیکر مطهرش هنوز نیامده.

این‌طور که بر زمانشان تعریف می‌کنند پشت توب ۱۲۳ میلیتری بود، با دشمن می‌جنگید و دفاع می‌کرد که یک موشک به ماشینشان برخورد کرده، ماشینشان منهدم می‌شود و کسانی که در ماشین بودند به شهادت می‌رسند.

چه شد که تصمیم گرفت به سوریه برود؟

دیدن اینکه حرم اهل بیت(ع) در خطر تهاجم قرار گرفته برای او خیلی سخت بود. می‌گفت اسلام وقتی

دهد و به سوریه اعزام شود. فرماندهان در سوریه متوجه

موضوع می‌شوند. آنها تمام تلاششان را می‌کنند که او را برگردانده؛ اما او می‌نشیند و مثل یک بچه کوچک‌گریه می‌کند، آنها را به حضرت زینب(س) قسم می‌دهد و صحبت‌هایی بین شان رد و بدل می‌شود تا این که سرانجام، فرمانده راضی می‌شود او بماند.

عکس‌العمل خانواده از رفتن شهید به سوریه چه بود؟

هم خانواده از جمله، همسر و فرزندان، پدر و مادر م و ما خواهرها و برادرها مخالفت می‌کردیم، مخصوصا مادرم.

شهید به مادرم گفت: اگر اجازه بدهی به سوریه بروم، پیش



شهید حسین فهدانی

شهید مصمن فقری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مقبیه

شیخ ابراهیم زکرائی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

می‌شود: آن‌قدر می‌رود و مبارزه می‌کند تا اینکه سرانجام در ۱۶ اردیبهشت سال ۹۵ به خیل شهیدهای مدافع حرم اهل بیت عصمت و طهارت می‌پیوندد. پیکر شهید اما هنوز برنگشته و چشمان مادرش به راه و گوشش به زنگ که خبری از او برسد…

بتول وطنی، خواهر شهید جاویدالاثر محمد وطنی یکی از میهمانان گردهمایی خواهران شهید در مشهد است. در فرصتی مناسب، از او می‌خواهم در مورد برادر شهیدش برایمان بگویم…

سیدمحمد مشکوة الممالک

خیلی سفاکش کرد که آقا را تنها نگذارد، جالب اینکه در خطبامه اش نوشته مادرم، خواهر، برادرانم، همسر، فرزندانم اگر مفقودالاثر شدم خاطر آقا را ناراحت نکنید، گریه نکنید؛ بی‌تابی نکنید. گویا می‌دانست که جاویدالاثر می‌شود.

از شهادت و شهیداه صحبت می‌کرد؟

بله، مخصوصا این بار آخر که به همراه خانواده به بهشت رضا رفته بودیم، محمد ما را به قطعه شهدای مدافع حرم برد و همه شهدا را معرفی کرد. به برخی اشاره می‌کرد و می‌گفت این دوست من است، می‌نشست برای

روایت ارادت به بانو زینب کبری (س)

در آرزوی مدافع حرم شدن خود را در شمار لشکر فاطمیون جازد

یکی یکی آنها فاتحه می‌خواند و خاطرات شهدا را تعریف می‌کرد. می‌گفت این دفعه نوبت من است. من گفتم نه محمد ان‌شاءالله ۱۰۰ سال زنده باشی و برای اسلام خدمت کنی. گفت نه این دفعه دیگر نوبت من است، اینجا همه دوستان من بودند که رفتند. با برخی‌هایشان هم رزم بود، یکی دو نفر از شهدا از همسایه‌ها و بچه‌های محل‌های خودمان بودند مانند شهیدهای سلطان‌زاده و شهید رضا اسماعیلی. همین حس شهادت طلبی بود که اینجا را دور هم جمع کرده بود.

با کدام شهید رابطه بهتری داشت؟

اگر بخوام براساس عکس‌هایی که در سوریه گرفته



بود بگویم، با شهید مدافع حرم محمدی فرد، یا هم محلی خودمان شهیدهای سلطان زاده رابطه خیلی خوبی داشت. وقتی سیدهای سلطان زاده شهید شد، محمد بیشتر حضرت زینب(س) رو سفید می‌شود. ما می‌دیگر همه سکوت می‌کردیم، همسرش هم همین‌طور. همین که اسمم حضرت زینب(س) را می‌آورد همه سکوت می‌کردیم.

شاید در هنگام اعزام چه روحیه‌ای داشت؟

با اشتیاق و افتخار می‌رفت. به راهی که انتخاب کرده بود اطمینان داشت و در راه ثابت قدم بود.

قبل از اینکه عازم بشود چه سفارش‌هایی داشت؟

سوز سردی از لای درزهای پنجره به درون اتاق گرم سرک می‌کشد. پرده تور را پس زدم، برف نرم و آهسته می‌بارد دانه‌های سفید، از عمق سیاهی آسمان، میان نور چراغ کوچه در کولاک پیچ‌ونچ می‌خورند و یکی پس از دیگری روی آسفالت می‌نشینند. دیگر

از خاکستری آسفالت کوچه چیزی دیده نمی‌شود و تقریباهم‌جا سفیدپوش شده است. نگاه از دانه‌های برف گرفتم و به ساعت چشم دوختم؛ عقربه‌های ساعت نصب‌شده بر دیوار گچی از پی هم می‌گریختند تا به عدد ۵ برسند. همیشه ساعت ۵ عصر که می‌شود منظر آمدنش هستم. قلمم تند می‌تپد و انگار کسی بر در ضربه می‌زند؛ مثل همان زمستان سرد. همان زمستانی که هوا خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکنی تاریک می‌شد. همان زمستان که مثل امشب برف می‌بارید و ایصلت دیر کرده بود. هر شب، زود به خانه برمی‌گشت و آن شب…

آن شب که ضربه‌های پیایی در و «بالله» ایصلت مرا به خود آورد. باعجله چادر گلدار بر سرانداختم و از پشت پنجره دیدم‌ش که همراه دو مرد وارد حیاط خانه شدند. برای لحظه‌ای همان‌جا پشت پنجره خشکم زد؛ ایصلت همراه دو نفر که لباس‌های عجیب‌و‌غریب به تن داشتند به خانه آمده بود؛ا‌شانه‌هایشان از برف سفید شده بود.

همان‌دوستی همسر زبان زد خاص و عام بود؛ بیشتر وقت‌ها هنگام ناهار یا شام مهمانی را با خود می‌آورد، اما در آن لحظه انگار این داستان همیشگی و تکراری زندگی‌مان، کمی متفاوت‌تر با روزهای گذشته بود؛

سرایای هم‌راهان ایصلت را ازظنر گذراند؛ شال خاکستری که محکم دور سر پیچیده بودند و جلیقه‌هایی بلند که تا روی زانو امتداد داشت و شلوار گشادی که بیشتر به بیژامه می‌مانست تا شلوار بیرون! بیشتر وارد سالن شدند و صدای ایصلت را شنیدم که به مهمان‌هایش خوش‌آمد گفت و آنها را به اتاق بغلی راهنمایی کرد. از کارش خسته نشده بودم، همیشه در خانه‌مان به روی مهمان باز بود، اما این مرتبه با همیشه فرق می‌کرد…

از پشتِ پنجره کنار رفته، تا چشمم به نگاهش

بله. سسری دوم که به سوریه اعزام شد در حلب از ناحیه پا و کمر مجروح شد. ترکشی به پایش خورده بود و بتن هم کمرش برخورد کرده بود. مدتی در بیمارستان حلب بستری بود، تا اینکه به او کارت زرد می‌دهند که برای ادامه مداوا به بیمارستان امام حسین(ع) مشهد برود. به این‌جا که آمد هرچه گفتیم برای مداوا برو، قبول نکرد و گفت: نه اگر بروم مَهر جانبازی می‌خورم و دیگر نمی‌توانم به سوریه بروم. سراخر هم به بیمارستان نرفت و شهید رضا اسماعیلی. همین حس شهادت طلبی بود که اینجا را دور هم جمع کرده بود.

با کدام شهید رابطه بهتری داشت؟

اگر بخوام براساس عکس‌هایی که در سوریه گرفته

بود بگویم، با شهید مدافع حرم محمدی فرد، یا هم محلی خودمان شهیدهای سلطان زاده رابطه خیلی خوبی داشت. وقتی سیدهای سلطان زاده شهید شد، محمد بیشتر حضرت زینب(س) رو سفید می‌شود. ما می‌دیگر همه سکوت می‌کردیم، همسرش هم همین‌طور. همین که اسمم حضرت زینب(س) را می‌آورد همه سکوت می‌کردیم.

شاید در هنگام اعزام چه روحیه‌ای داشت؟

با اشتیاق و افتخار می‌رفت. به راهی که انتخاب کرده بود اطمینان داشت و در راه ثابت قدم بود.

قبل از اینکه عازم بشود چه سفارش‌هایی داشت؟

سوز سردی از لای درزهای پنجره به درون اتاق گرم سرک می‌کشد. برف نرم و آهسته می‌بارد. دانه‌های سفید، از عمق سیاهی آسمان، میان نور چراغ کوچه در کولاک پیچ‌ونچ می‌خورند و یکی پس از دیگری روی آسفالت می‌نشینند. دیگر از خاکستری آسفالت کوچه چیزی دیده نمی‌شود و تقریباهم‌جا سفیدپوش شده است. دنگ‌دنگ ساعت طمطای در ذهنم طنین می‌اندازد؛ درست پنج ضربه.

نگاه از پنجره می‌گیرم و به ساعت نصب‌شده بر دیوار گچی چشم می‌دوزم. ساعت ۵ عصر است؛ انگار کسی بر در ضربه می‌زند. شاید ایصلت آمده؛ شاید مهمونا خسته‌ن.

بیست زمستان از رفتنش می‌گذرد و عصرهای هرروز مثل آن‌وقت‌ها، درست ساعت ۵ منتظرش هستم.

در پایان از همه شما حالپست می‌خواهم و امام خانه‌ای عزیز را تنها نگذارید، می‌روم تا انتقام سبیلی حضرت زهرا (س) را بگیرم.

سوز سردی از لای درزهای پنجره به درون اتاق گرم سرک می‌کشد. برف نرم و آهسته می‌بارد. دانه‌های سفید، از عمق سیاهی آسمان، میان نور چراغ کوچه در کولاک پیچ‌ونچ می‌خورند و یکی پس از دیگری روی آسفالت می‌نشینند. دیگر از خاکستری آسفالت کوچه چیزی دیده نمی‌شود و تقریباهم‌جا سفیدپوش شده است. دنگ‌دنگ ساعت طمطای در ذهنم طنین می‌اندازد؛ درست پنج ضربه.

نگاه از پنجره می‌گیرم و به ساعت نصب‌شده بر دیوار گچی چشم می‌دوزم. ساعت ۵ عصر است؛ انگار کسی بر در ضربه می‌زند. شاید ایصلت آمده؛ شاید مهمونا خسته‌ن.

سوز سردی از لای درزهای پنجره به درون اتاق گرم سرک می‌کشد. برف نرم و آهسته می‌بارد. دانه‌های سفید، از عمق سیاهی آسمان، میان نور چراغ کوچه در کولاک پیچ‌ونچ می‌خورند و یکی پس از دیگری روی آسفالت می‌نشینند. دیگر از خاکستری آسفالت کوچه چیزی دیده نمی‌شود و تقریباهم‌جا سفیدپوش شده است. دنگ‌دنگ ساعت طمطای در ذهنم طنین می‌اندازد؛ درست پنج ضربه.

نگاه از پنجره می‌گیرم و به ساعت نصب‌شده بر دیوار گچی چشم می‌دوزم. ساعت ۵ عصر است؛ انگار کسی بر در ضربه می‌زند. شاید ایصلت آمده؛ شاید مهمونا خسته‌ن.

بیست زمستان از رفتنش می‌گذرد و عصرهای هرروز مثل آن‌وقت‌ها، درست ساعت ۵ منتظرش هستم.

در پایان از همه شما حالپست می‌خواهم و امام خانه‌ای عزیز را تنها نگذارید، می‌روم تا انتقام سبیلی حضرت زهرا (س) را بگیرم.

صفحه ۷

دوشنبه ۱۹ دی ۱۴۰۱

۱۶ جمادی‌الثانی ۱۴۴۴ – شماره ۲۳۳۱۴



در مورد سردار سلیمانی چه می‌گفتند؟
اولین بار ما اسم سردار سلیمانی را از زبان برادریم شنیدیم که می‌گفتند حاج قاسم سلیمانی فرمانده خیلی قوی و خوبی است، ما دلمان به حاج قاسم گرم است، همه ما حاج قاسم را دوست داشتیم.

هفتم دی‌ماه سال ۹۸ پدرم از دنیا رفتند، هفته بعد همه خانه مادرم بودیم که خواهرم آمد و گفت سردار سلیمانی شهید شده‌ان. با شنیدن این خبر، همه پدر را فراموش کردیم، تلویزیون را روشن کردیم، همه‌گریه می‌کردیم، خیلی ناراحت بودیم و فکر می‌کردیم دوباره پدرمان را از دست داده‌ایم.

اگر شهسید زنده بودند به نظر شما نشان‌شان نسبت به وقایع اخیر چه بود؟

چون بسببیی فعال بودند حتما حضور مستقیم و پرشوری در این صحنه‌ها داشت.

تأثیر شهادتش بین خانواده و اطرافیان چه بود؟

همه ما از خواب بیدار شدیم. باعث شد همه ما راهش را ادامه دهیم، برادرانم بعد از شهادت محمد ضحی بسپخ شدند و حتی یکی از برادرانم خادم امام (رضاع) شد، می‌گفت به نیابت از محمد می‌خواهم خادمی امام (رضاع) را انجام دهم.

به نظر شما چطور تربیت شده بودند که از یک آدم عادی تبدیل به یک مجاهد شدند؟

نان حلال ما یک خانواده مذهبی داریم، پدر و مادرم خیلی معتقد بودند که فرزندانشان نان حلال بخورند.

اگر اکنون شهید از در وارد شود چه می‌گوی؟
او را بغل می‌کنم و می‌بوسم. می‌گویم این چند سال کجا بودی، دلمان برایت تنگ شده بود.

از او می‌خواهم که بر سر ما نیز دست بکشد، بلکه ما نیز عاقبت بخیر شویم و به شهادت برسیم.

به نظر شما او از ما چه می‌خواهد؟
می‌خواهد راه شهدا را ادامه دهیم، رهبرمان را تنها نگذاریم، حجاب داشته باشیم و به همنوعان خودمان کمک کنیم.

هدفشان از رفتن به سوریه چه بود؟
دفاع از اسلام و حرم اهل بیت عصمت و طهارت(ع).

از اینکه برادران شهید شدند، احساس غرور دارید یا دل‌تنگی؟

دل‌تنگش هستم و از اینکه خواهر شهید هستم افتخار می‌کنم. آن شاله در آن دنیا شفاعت‌مان کند.

وقتی دل‌تنگ شهید می‌شوید چه کار می‌کنید؟
با عکسی که در خانه دارم صحبت می‌کنم. می‌گویم

محمد دلم برایت تنگ شده، کاش برگردی، حتی شده یک بار دیگر پیکر مطهرت را ببینیم و ببوسیم.

آیا مزار نمادین هم دارد؟
دو سالاد دور هر وقت به گلزار شهدای می‌رفتم

می‌دیدیم خانواده شهدای جایی دارند که می‌نشینند و با شهیدشان دردمل می‌کنند اما پدر و مادر من این امکان

حرفم یکی بود و اصرار داشتم قائم نکرد.
آخه چرا این‌طور آدمآ رو میاری؟!
– کمی صبر کن تا حکمت این مهمونی رو بفهمی.
– داخلوری سر تکان دادم و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفتم.
ایصلت هم دنبالم به آشپز خانه آمد و گفت: «بشت پرده بشین تا حکمت مهمونی امشب رو ببینی».
متعجب پشت پرده رفتم و از لای پردهٔ مخمل، دو مرد افغانی را دیدم که درست مثل ایصلت نماز می‌خواندند؛ حتی از مُهر استفاده می‌کردند!
ایصلت بعدها برایم تعریف کرد که توانسته بود با صحبت از امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) آنها را به تشیع دعوت کند.

سوز سردی از لای درزهای پنجره به درون اتاق گرم سرک می‌کشد. برف نرم و آهسته می‌بارد. دانه‌های سفید، از عمق سیاهی آسمان، میان نور چراغ کوچه در کولاک پیچ‌ونچ می‌خورند و یکی پس از دیگری روی آسفالت می‌نشینند. دیگر از خاکستری آسفالت کوچه چیزی دیده نمی‌شود و تقریباهم‌جا سفیدپوش شده است. دنگ‌دنگ ساعت طمطای در ذهنم طنین می‌اندازد؛ درست پنج ضربه.

نگاه از پنجره می‌گیرم و به ساعت نصب‌شده بر دیوار گچی چشم می‌دوزم. ساعت ۵ عصر است؛ انگار کسی بر در ضربه می‌زند. شاید ایصلت آمده؛ شاید مهمونا خسته‌ن.

بیست زمستان از رفتنش می‌گذرد و عصرهای هرروز مثل آن‌وقت‌ها، درست ساعت ۵ منتظرش هستم.

در پایان از همه شما حالپست می‌خواهم و امام خانه‌ای عزیز را تنها نگذارید، می‌روم تا انتقام سبیلی حضرت زهرا (س) را بگیرم.